

<p>هر کجا تا زود بخند و لب گل رخساری عشق بازی بهمان کار چون بیکار است تا کی بنم تو رخ چون شوید دل رحم آرزو آسمان سنی بار و جان ای نوبت تو که نشسته از چرخ مهر آوازه نوبت بهر کس بر ساد تا خاص خدای از دل و جان نشوی شیران جهان پیش تو رو بر کرد</p>	<p>بزرگم بشکند از خون جگر کارانی که جز این کار ندارم من شکل کار آوازه فراق تو جان بود دل بخشای که از زمین نیر وید دل لی نوبت تو صبا و غم عالم نشسته لیکن مرسا و نوبت از تو بکس بر موبک فقر مرد میدان نشسته کرد تو سنگ نفس را بفرمان نشسته</p>
--	--

۳۱۸

شاعر با هر چه کلام طاهر معنی یاب بیدیل بوده و ساکن جمله اردبیل
 کسب زرگری به عاقل میکرد و سخن سنج نیکو او است این چند شعر در زیر است

<p>مغفالی جوهر فانی زیاد و تابست جمال در دست بیدن نشود و خسته نیافتم که سر رشته در کجا پیدا است در کام و زبانم الفت الله دست انگشت شهادت هر قرگانه</p>	<p>بسی که نیست من آلوده عمل با او نیست شکل شسته بچیدان سنی شده است که آه من کاشیدن نمیشود است زمین جاده در ایشرو حدت زهین با کلمه لا اله الا الله است</p>
--	---

۳۱۹

ابرنیسان امیر گهر زیمی فاضل کامل ملاطهور می ترشیری و اما و ملاطهور
 و معاصر فیضی بوده و عادل شاه با و شاه و کن بهلاته گرانمایه اش هر قران بود

<p>میکنم لاغری خویش بعد پرده نهان بظن هر از سخنان گریه بوی خون آید</p>	<p>تا نمایان نکند فرسیده چمنون را نگاه بهانی ننگ ای عروت آلودت</p>
---	---

<p>کشید تیغ ستم بر جا علم بلا و بجز انش ای کعبه رو از نماز کے روتہ نگاہ بس مشکلات حال دل ناتوان من</p>	<p>ز خون تار و ز محشر خاک جو سن اللہ ان ارد خشے شدہ نعلین و معیلان گلہ دارد افتاده مرگ ز چشماک بہ نبال جان کن</p>
--	---

حرف العین

۳۲۰

قدوہ اولیای کبار شیخ فرید الدین عطار قدس سدرہ توله شریفش و رسال
پانصد و سیزده بعد سلطان بوده گویند در او اہل شیخ در نیشاپور دکان عطاری
داشت روزی فقیری وارو وقتش میشود و سوال میکند شیخ از آنجا کہ مشغول
خریداران بودہ بجواب وی گفت ای عطار گمردن فراموش کردی
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی مگر کہ من یاد دارم این گفتم پیش
دکان دراز کشید و هماندم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دیگرگون گشت
دوکان را بتاراج یغمانیان داد و فقیر شد و بہمال رسید و خرقة از شیخ محمد الیز
بندادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بجدی جلوہ گر بود کہ ہر طرف کہ بصر
میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شہر شیخ رسید اہل آن وہا
آمدہ التماس کردند کہ بیک نگاہ جلال حضرت آن ظالم سجاک سیاہ بر او بشوید
و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا دیر امتقابل لشکر چنگیز خان برودند
کہ شیخ بنظر تہر سومی لشکر دید سر موہج یکی گزند رسید گفتند پاسخ فوجش سوخته
نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا کہ خواہش خدا ایتالی دیگر است آخر فوجش
در رسید و قتل عام کرد شیخ نیز بہت ترکی گرفتار شد کہس از مریدان شیخ
پیدا شدند کہ ما زربوزن شیخ میدہم بہمان و بگذر آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین معنی از زم آخر رالی و امن کا ہی آور دو گفت این را بگیر و شیخ را
 بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش ازین منی از زم آن کافر به شفقت
 و شیخ را شهید ساخت من نفحات کلامه

<p>بر خاک عجز میکنند عسل انبیا عشق در بند استعارت نیست که ازین خوبتر تحب است نیست گم گشت در تو هر دو جهان از که جوت آنکه بلندی دهد باز تو اند خاکند یا چون حیران بانی یا نداری باو بر بد زبان بیزبان پنهان گفت چسبندیکه حب منی بود توان گفت از پای قتاده سبگون باید رفت خود راه بگویدست که چون باید رفت سنی پیر جوان بر روزگاری خیزد تیرسم که میان ما غبار می خیزد</p>	<p>بجان نمانی که صفالتش ز کبریا سخن عشق جز اشارت نیست عشق استبان و خویشش ابفروش روی بر نشان محض نشان از که جوت غره مشو که ز چرخ کار تو گرد بلند که بگویم آنچه از اندیشه بر جان نیست جانی که بر من قصه جانان گفت ماکلی گوئی که حالت عشق گوئی که مردی میان خون باید رفت تو پای براه در نه هیچ گوی پرس فریبچو منت بشهر مایه می خیزد من خاک تو و تو میدسه بر باوم</p>
---	--

سابق باو باقی شیخ محمد الدین عراقی خواهرزاده شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین
 سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همان سکونت داشت
 در انجا عرضی بود با صفا و درسه علیا طایب علما را درس گفتی و بعد از آن زمان
 نقلت روزی جمعی از قلندران بدرسه او وارد شدند و خدمت او را

۲۱

بتعلیم تمام دریاقتند زمانی در آن بقعه آمدند شیخ فخرالدین در ایشان را
 دعوت کرد و در میان ایشان امر وی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر او
 افتاد و در آن آرزوست و او در بی صبر گشت مدت چهار روز و نقش آن پسر قلندران
 ضیافت کرد و یکی ترک تقسیم و تدبیر نمود قلندران از حالتش مطلع شده از آن
 بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدوم منزل از بهمد آن گشتند شیخ
 فخرالدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان و وید و بدیشان رسید
 آن قوم نافر جام آن نبود الا سلام بر ابی ترام یافته بیک زبان گفتند که آ
 محمد و هم قوم و بزرگ و خوش باش و با قلندران او باش ابرو تراش میان
 ما و تو هیچ نسبت نیستت بدینیا و دوستی رو نماید گم رنگ ما گیر و
 پوست ناپسندیری ریش و ابرو تراشی انگاه در صحبت ما باشی شیخ را
 چون دل از دست رفته بود با خاطر تمام قبول کرد و ریش و ابرو تراشید و پوست
 ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بناش سخن میباش تا سیرکنان از آن
 خراسان بحد و ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
 وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الدین شیخ فرید الدین افشاری شناخت و هیچ اظهار نکرد
 دو روز قلندران مذکور از ملتان سافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخرالدین را
 از آن بلاجات و بد و بسوی خود کشند زمانی شامل شد ناگهان عیار عظیم و باد مند بر جا
 چنانچه روشنی تابایی و جمعیت قلندران متفرق شد و سر شعله بت ایشان گسخت و هر یک
 بطرفی افتاد شیخ فخرالدین باز ملتان رسید و بی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ وارد
 گردید آنحضرت را بصفتی باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بر در خانقاه

ویرا اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینه شیخ فخرالدین بسینه شیخ بهارالدین
 کرد با سپید خیالی آن قلند بچو که شراب او بود با کل محوشت و بجای محبت او
 مودت حضرت از آن بجز کمال متعلی گشت و بلباس حوض خاص مشرف فرمود
 حجره همین نمود که در آن مشغول باشد و چله اول حالتی بر وطاری شد و در آن حال
 عسری گفته که این بیت از اوست

نخستین باوه که اندر سبام کردند چو خود کردند از خویش افاش	رحش مست ساسته و امم کردند عسری را سپید بنام کردند
---	--

آخر از عثمان مراجعت نمود و در سال شصت و هشتاد و دو شوق راه آخرت پیوده منج بود

بسید بیل بیدل گل دفا دار است رهی جمال تو رشک بتان یغاسی حجاب ویتو هم روی نشت درجه حال بدوان کعبه فتم جسمم بهم ند او ند رخ تور از همه عالم آشکارا کرد از آن خوشست چو بزانه گوش جهان بود آیا که خرامان زورم باز آسے گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو دل بر تو ویم ز غم بد اندیشان را گر عمر من اندر سهر و کار تو شود	ولی و فائز شایه می که یازار است وصال تو هوس عاشقان سوود نمانی از همه عالم ز بسکه پیداسے که بردن در چه کرد می که درون خانه بی عجب نبود ز آفتاب غماریسے که هیچ دم ترنم نا تو انم نبود ازسے گره ز کار فرود بسته باه بکشاسے من بجان آدم آخر تو چرامی ناسے در تو بزم ستیزه ایشان را مهر تو میراث دهم خویشان را
---	--

قدوه اولیای کرامت آیات خواجه عبدالقدس مشهور به عین القصاصات

ذات پر کمالاتش از اقرابان منصور علاج قدس سر بوده و اکثر اوقات بصحبت با اطا بر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پاوشا هست را پس فوت شد فضلاء شهر را فرا هم آورد و گفت بگوئید که این حدیث اولیا امشی کا نبیای بنی اسرائیل غلط است یا پسر م را که مرده است زنده نمایند که عیسی روح الهی است اسرائیل بود که مرگگان را زنده میکرد و الا همه رگرون میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روز هم هستند پیش عین القضا آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز دشمن من خوابید گفتند چه مجال القصة آن حضرت بر سر گور بادشاهزاده تشریف برد اتفاقاً آنجا سه گور بود باگشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمودم با ذننی تم با ذنی تم با ذنی هر سه مرده از ته گور برخاستند خانم سلطان گفتند از انظار تم با ذنی دعوی الوهیت ثابت میشود حدیث بعیت لازم است پس آن حضرت را از درخت در آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بور پامی لفظ آلوده چید و بسو رفتند و از قبل ازین واقعه رباعی گفته در کافذی چید مهر کرده یکی از فریدان جنود پرده بود و آن نیست

<p>بامرگ شهادت از خدا خواسته ایم گردد دست چنین کند که ما خواسته ایم تا بادل من عشق تو آینه نشد از غنچه آبدار اشش یارب ابلیس جو بر آدم و حوا بگریست</p>	<p>و آن هم لبه چرخیم با خواسته ایم ما آتش و لفظ و بور پا خواسته ایم صد فتنه و آشوب بر آینه نشد ما چشم زوم خون دلم رنجیده شد بنشست و بهای نامی بر خود بگریست</p>
--	---

اہلیت من بہین کہ اہلیت کسیت	انکہ بزبان حال با اوم گفت
یو اہلہ چشم جان راویدن - بیر حمت پاگرد جان گردین	امام است حق سگالان بابا عمید المد چشم نالان ذات پاک اواز جہ کہ اوھیاست بسیار کسان متقدش بودہ اند
مقرب بساط بارگاہ احد شیخ علاء الدین ساکن اووہ از جملہ اولیا بودہ و علا تخلص نمودہ من دیوان فیض ترجمان	یار سپہ خوش است بید بان خندیدن بنشین سفر کن کہ بنایت خوبست
ندانم آن گل رعنا چہ رنگ بودارو کہ مرغ ہر چینی گفتگوی او وارو	ملاک محمودہ معانی شیخ عماد الدین فقیہ کرمانی گویند ہر کہ در خانقہ اش می آید اشار خود بر عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لہذا طہرہ سخنان او را ابالی کرمان گفتہ اند کہ سچ عیب ندارد مردی صاحب کمال بودہ وقتیکہ نماز گزاردی گریہ اش نیز بار اولیہ قیام و قعود ہوا کردی شاہ شجاع ازین معنی بنایت متقدش گردید خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی درین باب شہسازے گفتہ کہ این بیت از انست
ای کباب خوشخرام کجا میردی پاست	غره مشکو کہ گریہ زاہد نماز کرد +
انقصہ کلام عماد ٹھینا پانزودہ ہزار بیت بودہ باشد این چند بیت از جملہ ثبت سے شود	توپند از کہ ہر گوشہ نشین بندارے روہت نعبت درویش گر کند شرم
ای بسا خرقہ کہ ہر رشتہ او ناریست ہمیشہ بانگ سگاند در فقامی دوروست	

۳۳۳

۱۲۱

۵

انکہ کلام عماد ٹھینا پانزودہ ہزار بیت بودہ باشد این چند بیت از جملہ ثبت سے شود

غنیچه و ذن من بیاتنگه لی مایه بین

پیتو بنوز زنده ام سنگدلی مایه بین

۳۲۶

اوزنگت یب کیشور فنون فضائل علامه الدیه زنگنه بیان سر آمد سلاطین

اولی الموزم عالمگیر بادشاه بن شاه جهان تاریخ تولدش آفتاب عالمگیر

چون در عمر چهل سالگی بر سر سلطنت جلوس فرموده می بران اغزوده

گفت آفتاب عالم تا بم

نقطت شیخ از منصب داران عرضی کرد که امید وارم که تمام

موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کلوره است آن کان بکنند

باقی هر آنچه ماند آن شیخ را او بده

چون فرود بر سر رسید مقصد بیان استهزا کردند چون کاوش را از کلوره

کنند نام عضو تامل باقی ماند شیخ خضیف شد آخر تصدی گفت که غرض

بادشاه اینست ببت هزار دام از ان موضع کم کنند و باقی بجا گیر شیخ

و همچنان که در تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر ثبت میشود

دیروز پی کلاب میگرددیم

پژمرده کلی بر سر آتش دیدیم

گفتم که چه کرده که سوسندت

گفتا درین باغ و سمن خندیدیم

۳۲۷

صاحب شکوه نیکو بیان **عبدالدخان** اوزنگ بادشاه نوران بود

خونگوست و ازوست

قسم ماه جهانسوز خود که پیسوزم

باتشیکه سندر حرین و درین بیت

۳۲۸

راکب مرکب نیکو نهادی سید **عبدالحق** استرآبادی جوان خوش لب

و خوش محاوره بوده و در باره قاضی خوجان که بصد زبان خرمی بر شوق

خدمت قضا گرفت بود این قطعه بتوست گفت و شهرت یافت	
بسی سی سیکر و شخصی ز جوان	که قاضی شود صدر رومی نمیشد
بر شوت خرم داد و قاضی شد آخر	اگر خرسنه بود قاضی نمیشد
تخلصت ملائی ظریف شاگردی رامی گفت خرم بود سنت آدمی کرده ام	
کلامی بشنید خرسه وزرے آورده بلاگفت که این را هم آدمی کرد ان ملا	
خرم زر بگرفت و بکار آورد و کلال بعد مدت معهود آمد ملاگفت ویر رسید	
خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان باشد رفته برو با خودش برو	
پالانے با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با عتاشام تمام دید	
از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خرکیت گفت تو خر منی	
و برو در تجاهال سیرنی زر بلا و اوه ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان	
و چشم قاضی تا یک شد از سوئی اندیشید ویر اراضی کرده باز گردانید	
مولانا عازمی بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا ویر اسلمان ثانی می	
بناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجا است این مطلع ویر است	
بسر خم که بیایم بدر از بیخسانه	تا بان دم که مرا به نشود پیمانہ
مولانا شمسقلی شاعر خوش بیات بوده و ساکن بلده هرات این چند مطلع جبت	
کتابه سرای سلطان ابوسعید میرز گفته و پسند افتاده	
منظر یک طاق چو ابروی دلیرت	از خاک برگرفته و آرای کشورت
شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان بهیق بوده و مولوی حاجی مطلق بسیار پسند	
نیت گلگل غرضش کتاب مرا افزود و حسام	هر طرف حلقی برویش چشمه را و در حسام

۳۲۹

۳۳۰

۳۳۱

غنی چمبریل از برق تجلی سوختیم	میت آفت سید پیش چشم کاوه
گورفتی غمی بروشتی از روی جان من	نگندی غمی بسیار قیغ زرد و کوشان من

مولانا محمد علی از کتابان مشهور و معاصران سوگندگور بوده خوشگوست غمخیز ازوست

۳۳۳

قبله اهل طایفه خیز رخ جانان نبود	هر که رو تا بد ازین قبله مسلمان نبود
----------------------------------	--------------------------------------

سلطان سید ریخته انی مولانا محمد علی خلد سانی صاحب طبع ریاست
رسانه سلطان حسین میرزا ویراست

۳۳۳

آه فریاد که آتش شدم از یار جدا	چرخ بد مهر مرا ساخت ز دل در جدا
آه و صد آه رفیقان که بعد حسرت دور	دل جدا شد ز من من شدم از یار جدا

مدرس مدرسه سنی شماری مولانا محمد علی بخاری از نشانیان نام تلخیان بوده مطلع از

۳۳۴

این تمام سو بود بر تن پرگزند ما	سوخته ایم غمی زود و در بند بنده ما
---------------------------------	------------------------------------

شاعر سخنندان محمد رضای عثمانی از سکنه تبریز است و صاحب طبعش گوریز ویراست

۳۳۵

قد تو دیدم و سرد چمن ز یادم رفت	ز بیت مصرعه بر جسته بر ز یادم رفت
ز چشمت اینک گاهی سیکشایم بهمال او	نگاه از حسرت رویش گریبان پارسی او

واقف و تیره خوش خطابی محمد بنی عیالی از یاران میر غمی حضور می بوده و
بر تبه مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد نوشتش عازم خدمت اکبر بادشاه
گردیده و بعلتی در قلعه گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب
استخلاص بمجناب اقدس عسلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

۳۳۶

در بندشمان باد شسته می باید	شکر کس صاحب سپهر می باید
من فوج سگ چه در شمارم چه کسم	زند ان ترا شهنش می باید

۳۳۷

چرخ چرخه نمانی غیب تا نمانی	نه مرد شیوه و نبی نه مرد نیاستی
پای سخن سبزی بدرجه عالی رسانیده ازوست	مولانا عالمی دران جزوی در شیراز میگذازند و در عهد شاه طهاسب
یاران مذرکنید که آتش بلند شد تیشتم بر سر زده مرغی دل فریاد بود دل میری ای شوخ بزنگه گر امروز	ان ترک آل جامه سوار شدند بدیدی که ستم و سر بفسر یاد بود با جامه گلگون شده جلوه گر امروز
۲۲۸ یوسف مصر معنی آفرینی ملا سحر می قزوی از باران میرزا اشرف بهاست و این مطلع از است	
چشمه دارم که ز محوئی من باو کنی	بزم تزییبی باوه چو بنیا و کنی
۲۲۹ ساکن ملک صاحب جدمی مولانا محمدی ساوجبی بود بسیار خوشگه است این حدیث	
چه نخواست گذر آنکه توان باورده بلند گشته ز خواره گریه بسیارش چه کرد خانه خسته آنکه در بهر این	بچه اندیشه ام از خاطر نماند بران لطافت کردن مگر که آب بیست بزم پریشش بر که دید چیران شد
۲۳۰ موسس اساس نیکو میان فاضل کامل علمیه اکافی بخدمت شاه ابوالحسن ابوچو میگذازند در چو و منزل زبان و بازی و شمشیر و خواجیه سلمان بن قلیه و جوانان	
تقریبت به بید و لقی و بی	بنهیت بجا گو عبید زاکانی
دیگک پیشود اندر حدیث تزییب	اگر چه نیست ز قزوین در دستار است
در مثل است که اخلاق قزوی شش یعنی نایب و ناپاک گشت چون این قطعه استهوار یافته بعید رسید بعید او شتافت و سلمان را بر کناره جلوه یافت	

سلمان پرسید از کجائی گفت از قرظین آورده سلمان شنیده بلافاصله آمد ام گفت
از اشعار سلمان بسج بیتی یاد و اری گفت این دو بیت

من خراباتم سیم و باوه پرست	در خسرات معان عاشق دست
میکشیدم چو سپودوش بدوش	می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مرویست محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید
زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعیل شد و دانست که بید است
عذر خواست و با احترامش پرداخت مناظرات بید با جهان خاتون که طرفه
و مستدر روزگار بود مالک این مطلع

مرویست که صورت ز آب میسازد	ز زرقان خاک آفتاب میسازد
----------------------------	--------------------------

مشهور است چون وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورده بید این قطعه گفت

وزیر جهان محبہ بی وفاست	ترازین چنین قبح تنگ است
پر و کفش بخوار سدا و گرا بجواه	خدائی جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بید گفت که چو و بنزل گفتن عیب فضیلت بر روی این قطعه بر خواند

ایخواجہ کن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلبت اتب هر روز باسنی
رو مسخر کے پیشہ کن و مسخرگی آہو کن	تا و او خود از مہتر کو مہتر بستاسنی

من کلام بید مشعل

جفا کن کہ جفا کار در بابی نیست	جدام شو کہ مرا طاعت جدائی نیست
و فاموون و بر گشتن و جفا کردن	طریق یاری و آئین آشنائی نیست
بید پیش کسانیکہ عشق سے وزید	شب صال کم از روز باد شاہی نیست

<p>بروزنگمت بوبیت صبا خبر شمال کشد گوشت چشم ابروت کمال بلال بانظار تو پیوسته خامه خواب خیال بشاعران تخمیل نامی حرد خیال</p>	<p>رسد بپشتی رویت جمال مه کمال زند بتر نظر غمزات نشانه مهر نگازده در پس برفت پرده در دم چشم حرام گشت بغیر از عبید و عشقت</p>
---	--

۲۱۳
 رستم عرصه خوش نویسی و سخن آفرینی مشهورتر از افتاب میر عیاش و قسنه و سینه
 اکثر در اصفهان می بوده و آزاد وضع میزیسته پروای امر او باد شاه نده شسته
 شاه عباس ماضی بقتاد و تو امان جهت میر فرستاد و دستد عا و نوشتن شاهنامه
 نمود میر قبول کرد باد شاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد
 بیار بر بقتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود ارسال داشت و پیغام کرد
 که وجه سرکار زیاده برین کفایت نکرد شاه بیدماغ شد و اوراق باز پس فرستاد
 و مطالبه زر نمود میر یک یک بیت از مقرض بریده بشاگردان خود داد و آنها
 یک یک تو امان حاضر کردند میر همان لحظه زر را تسلیم تحصیل شاه کرد این حرکت
 علاوه بر سبب شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این شبی نجات
 دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بجام میرفت که مقصود بگرفتن صلوات از شاه بوده کبر
 کرده بزخم کار و میر را شهید ساخت چون این خبر باد شاه رسید جهت نظام ملی
 فرمود تا شخص گردند قاتل پیدا نشد اقصای این رباعی از تاج طبع آن شهید میر است

<p>زین داد و ستد مستو پیمان و بد گرد لب شکرین بگردان و بد</p>	<p>جان از من بوسه از تو بستان بده شیرین خنیت بست و شنام تلخ</p>
---	---

۲۱۲
 اسفند یار عرصه سخن طراز می مولانا عرفی شیرازی در عهد اکبر باد شاه

بستاند اول پسند آید و بقریب بادشاه رسیده لطیفهایش با شیخ ابوالفضل فیضی
 مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذہب شما از انج حلال است
 باز مولانا بگوید ابی نبی پروردار بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
 نمیدهمی کسی عرض کرد جهان پناه جواب بدیدی است هر دو که بخورند آرزوی مولانا
 بدیدن شیخ فیضی رفت سنگ سچو چند بر بسند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزاده
 چه نام دارد شیخ گفت عرفیت گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بوده است
 مولانا در سال تصدق نمود و تبریزی در دار السلطنت لاہور بر من اسب سال
 رحلت نمود و سیصد صاحب اصنافی بر طبق آرزویش که گفتند

بکاروشن از کور تا بخت بروم	اگر سندی کم کنی و کمر به تبار
اسخو انش از کور بر آورد به بخت امشرف رسانیدند کلبا تش پانزده هزار بیت	و تا پیروز گشتند که عسرتی صاحب سه تک است و آن اینست

بغیر گریه بشنوم اگر گامی درونم	ز دل زاپرده چشم و شایخ از خون
--------------------------------	-------------------------------

من دیوانه عقل

شوق می خوانم و میگم زار	فضل نام و نام و اول سبقت
سازلی کو لاله زور بر کشد گیسوی گشت	لاله کو در کنار سنبلی کدیر روی گشت
مشدی کا نجا میخ آمد با مید پلاک	در کمال بکسی شرمندہ میرد کو پی گشت
شعله سوزنده گیر غبیدت تاثیر او	التشرف و وزخ گریبان پایه سازد خود
هوشم بگامی برد جانانه چنین باید	یک جرمه خرابم کرو پیمانہ چنین باید
ما دیده جمال او مهرش بدلم سرزد	تا کاسته سطر رویدان دانہ چنین باید

بج

۳۳

این صفا حسن و محبت ز هم آموخته اند	اکنون در شمیمیست که از یکدگر آفرودخته اند
<p>و بیباچه و قهر خویش خیالی نعمت خان عالی منصب بکالی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادرشاه بخطاب و انشمندهائی مخاطب شده بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش و بیست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقر بان عالمگیر بادشاه بود گردش بسبب عارضه اعوجاجی داشت وزالومی بادشاه نیندورا و آخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطباء به تدبیر و قضید آن میرداختند و بان باب گفته</p>	

<p>رو سخته چون پرندت نماید به پریدش به پیش یار علی گر کند این علاج گردن او یعنی از زهر نکت گفتیم فتنه باس که باس کردیم</p>	<p>استحسان از لوازم و اوست آنکه کسان بود بدشمن و دوست بیشک از بهر پایی مانیکوست که نهان چون اشاره ابروست وزرای نهان همه بگردن اوست</p>
--	--

روزی این قلعہ طرح کرده ببادشاه گزارانید

<p>ای عمر صورت و عثمان سیرت روز محشر که بخود در ماسه</p>	<p>که ابو بکر گمیدار تو باد پس یوسفیان یار تو باد</p>
---	--

بادشاه فرمود اگر چه این کهنه قرم ساق بد است خود همچو کرده است
لیکن سعادت است بنویسند در بیاض خاص
نقلست روزی شخصی با اشاره بادشاه مجموعه تصانیف خان موصوف
وزویده برود غمی بخاطرش راه یافت عزیز می رسید کلام کس برده باشد گفت

شاه وزومی برد

تقلبت روزی در سرکار زیب النساء بیکم صبیح عالمگیر جینده مرصع خود
بفروختن و او دست به گذشت و چه قیمت جینده از سید رباعی طرح کرده
بخدمت بیکم فرستاد بیکم پنجاه روپیه با همان جینده انعام فرمود و آن قیمت

در خدمت تو عیان شده جوهرین
و رغبت خریدنی بزن بر سرین

ای بندگیت سعادت اختر من
گر جینده خرید نیست پس که زمین

روزی در محفل امیر سکه وارد می شود چون روی بخشش بدگر سکه بود
پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیده بر پایه کاغذ ثبت کرده
بر فرسش گذاشت و برخاست

وز بچو تو شوخی نگریز و چه کند
انصاف بده که بر بنیاد چه کند

عالمی ز غمت اشک نریز و چه کند
بر اسپ تو پشت میدی جانب او

در تاریخ که خدائی کا مکار خان سپهر بیخ خان وزیر که بیایست مشهور بود
قطره گفته و اصطلاحات اکثر علوم در و درج کرده و آن نیست قصیده

با کمال عز و تمکین و تقار و زیب وزیر
باز می جریخ و غابا زیش نسا زد گشتین
میزند بر تخت از ترس حریفان کعبتین
آمد آنم آنچنان برگردنش من مانند
اوز کم و کیف میگفت این منی میگفت این
این سخن هم در میان مایه است امین

که خدا شد بار و یگر خان و الامت
از سر نو نرود صلی چند تا نقشی زند
مهر و پیشش زینفند در کشادی رو
زاد و برادر سفر بروشت از ساق عرو
از مقالات عشرت بحث و اما و عرو
اوشد از جز آورد این دلیل از آید

تذکره حسینی

گفت بهر من جفا آوردی گاید بکار
 ز ان طرف خفتن نباشد زین طرف بر خاست
 گفت زان شد حرم پیش منیت تو شود زور
 گفت و خلی میکنم بشنو و قسم آمد حلول
 گفت تو شکل عروس از بند سه بر خوانده
 گفت من در انتظار ساعت معذوری دار
 گفت پس شد ساعت اینجا معنی تویم ای تقی
 گفت نزدیک است آنم اینمینه تحمل چیست
 گفت من استقبال از مال جستم حکم کرد
 از طبیعی هم دو دانی تو استم ناوید
 ساخت از غول و قورچان چون زور
 گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو
 بچله ام را در سه کردی تو اینجا خراب
 و قلما از روشگانی کار ملازده است
 شد در این بحث الهی با جبری ازیر با
 جمع گشتن شد بجان شوار و بر من شیشه
 با خرو گفتم سخن او شکاهی شد وسیع
 حرف مد ساخت مدغم بر عقل او گاه

گفت آرمی هم حکم پیش آورده از هم کلقتیر
 شتر طهاش وقت ایجاب قبول جانمیز
 از محال است فتح اباباکه از اراحتیر
 بست سرنگ و طریانی بنا بر بند حسین
 صنع عمروانی التماس قاسما نقلتین
 شمس رابع زهره طالع ماه باید در بر
 بوم بالی گوی استقبال کن از حرف ای
 گفت انسان از جل شد خلق او عمل القیر
 داخل و خارج شود وقتیکه باشد زمین
 از برود تمامی تو پیدا است صنعت
 توری و وار فاضل سعد قطب و همین
 چاره است قصه و جان سگ بر عهد
 بمر بان آمد پدر و از گفتگو هم تو همین
 تو تحت اللطف و اغلا گشته ملا حسین
 محقق محکم ببارد و دفع سازد شور و شین
 قانیه تنگ و نمانده بر و جا چینی
 پیش امل دل بود تاریخ گفتن فرغ
 نحو جائز کرد اینجا التقای ساکنیر

از آنجا که نثرهای خان مدوح بجز شون و او است یک قصه در اینجا نوشته

جان نوشت که سفارش یکی از قضات بعامل جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته رفته
 بعد از عرض بندگی اعلام آنکه شیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شریفین
 خضایش در خصای حاجت بنایت اصطلاح است و جمال مالش و اجابت
 دعوت مشیر ریح قطع زبانی در سواد قصبه بصیغه و لطیفه در تصرف و تحت خود
 وارد و متعهد بان سرکار برزور آوری در موضع مخصوصه مشارالیه که خارج از جمع
 و محل نموده اند بجای و دخول آنها در موضع مقبوضه بر دهن سپه راغ محتاج و از
 تنگی مرعاش بگرفتن فلوس لا علاج اگر چه این فضیلت آثار بگردار شاه
 کبارتن بقضا داده از وقتی که عمال بد فعال شروع درین امر شروع کرده اند
 برداشت هرست بهمت می نماید اما در رازی مدعای آن کوبه اندیشان و بلو
 جنمای آن کافر کشیان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون ترود در اینجا ضرورت
 التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه اظهار و باطناً بعرض و وجه باغ
 خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطور بدستور تک بقاضی وقت گذشته
 شود چون فضیلت پناه منظر اب که زیاده نرفت در احوال بشکر عالمگیر بادشاه رسید

<p> چون کج اقدامه اندایل منبر و کج ویرانی که معنی هم ندارد این مان حرف نمیزد ز شمشیر سپردار و دم آبی لب جان نباشد خوبتر از مشرب و بیارورانی از ضعف جوع بید قرص می اگر کرده بچشمش آس جان باشد چو بنویسند </p>	<p> درین حکایت از سانس نیست سامانی پس مدعی سیده خلق را افلاس ما و اس سپاهی هم بیدان قناعت میکند جولان طیب از علم طب زیاد میدارد و همین منجم رانند غیر از فلاکت از فلک حال ز بس علماء شتافت فوت لایونی را </p>
---	--

چون

تذکره مفیدی مال از بس مست نمود کنده
 نباشد الله سرمایه هم جراح مسکین را
 چو طفل بی سوار از بهر روزی میدود و گاه
 محاسب سال نوشت ماه و زه در دفتر
 رحمت گذشت قاری من کلو میخواند و ام
 شده و خیاط چون سوزنی از تنگ پشمها
 شده صباغ از رنگی بزرگی هر دم جماعت
 نمائند و پیش شماعی بهائی رشته شسته
 نذار و باغبان مشت زری چون عقده و
 رسید یا جانپاری کار بنوی بر لب
 نور آسایش کشته نشیند تا باری غم
 در پیش کرم باورم با خویش می بخند
 نه نقدی هست دلی جنسی دلی و کمال بازار
 درود کرده را از خانه راند از خست
 چو گوید آهین بعد از تلاش زرق آینه
 بر روی در هم کوله چنین دسکه خود است
 نه بیند روی ز جام اگر آینه بفرود شده
 نلی برداشت بجای ز دست و کینه جان
 عم زنی علاج آتش و پینه است میگوید

نموده با دوستی لحمه اش بر شکل مجید است
 که بر زخم دل خود سرگون سازد و کند
 ز فلک خود کمیتی وارد و از صفو میدانی
 برای اینکه معلومش نشد سوال محاسب
 نحو اندم بویکه لا تا کلو در بیج و تانی
 همیشه چشم و زود منش بر حبیب حساب
 که نیتهای او ان رفت و محتاج میکان
 مگر از عشق باران دام گیر رشته جان
 برنگ گل زین غم چاک زد هر دم کربان
 برای سدر خرونی چونه دارد بیره پانی
 که افتادون نان بر سرش افتاده تا او
 نمائند در دوکان بقال اجر رنگ بیزان
 برای خود فروشی و اکنده هر دو کانه
 مگر بر بیره خویش نموده تیز و ندانی
 بنیر از سخت جانی خود ندارد و پتک شد
 که این نقد روان نیست چون جان ضعیف
 که مکیو در بساطش نیست غیر از چشم حیران
 بسنگ باز دو گفت از کجا آرد چنین جان
 باین نسبت بود پروار رفتن کار آسان

ز خامی پند و سودا نمی یابد چو با و برچی
 گفتا کاغذی گو کاغذی رنگین در پر کار
 گرد و کشتی کشکول آبی هم سینه آید
 ز کرمانی یکی پرسید از زورت چه ماند آیا
 صدای ماتی از خانه برخاست پرسیدم
 ز جای غلغل شادی شنید و گفت همسایه
 یکی گفت خداوند بحق نوع پیوسته
 یکی گفت ای سبب سار کهیم از عزت یوست
 یکی میگفت ای همان بحق موسی عمران
 یکی میگفت بر من اوان خلق کن یارب
 یکی می گفت و گریه بحق از جوی یارب
 یا بل حرف باید گفت اهل حرفه بسیار است

برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ حلوا
 که بنیاد مکناج سرخ است و خشک است
 ولی در ریختن تا آب رویش کرده طوقا
 بگفت احوال اگر انیست بهر ساختی از
 چه شد گفتند در این خانه وارد گشته همای
 که شخصی دید شب روزه بر آرد ایستاد
 برای قلعه کلکند و کن ایجا و طوقا
 بمن بنامی خود و خواب شب گنج بهمان
 بیار از آسمان ترا گلبین یا مرغ بریان
 بودی بندوی گبری و نصرانی مسلمان
 کرم و باغراست انکلب پیش انسان
 بخاموشی او اگر دم سخن نیست با مان

کو دوکان رکاب طفر انتساب مشمول اند بکرار انصاف **لقطه**

بر خیز انصاحب سخن بجز جزایا و کن
 صلوم بملو آه نذروج خمسن کوه و مهرود
 طور و خیل طود و علم کوه است و باشد تو مگر
 جدت نه می رطز غم غفلت بر می ل از هم
 عزت گرامی ساختن ذرات بنوا بی دامن
 تا خوش سمع خسیان کرخ یا سخ لطف بارد

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
 ز دست زینا و من ترور و جیل فاقان
 آنجا که در وقت پورش سرور ایستاد
 پاس و فتوت امید ما از نصرت این غازیان
 آن وقف بر تو لو کران این بر قدیم از دست
 عمر و خضیقت ابله سبک این جمله لطف از خدا

تذکره

<p>شک سحج اعنی بخیل اینها همه شمار خان پیش مهاجرتان بیایا سازوت خاطر نشان یکساعت در باره رو خود یاد گیر از مردمان رهزن دین و دوز و ایمان را بر سرش ز رویی و پیش گرفت بهر اغواهی حشلق و عالم بود شد از آن ضرب دست خود بیدار دید ریشش خودش بدست خود است هر که شک آورد شود کافر</p>		<p>موزی اثر چه بدرسان جانب و در غم مغم کاذب چنان اذغ و کز بزل و سحر چیدگر غنی و ضلالت گمراهی بوفتن عداوت و ستم شیخ و خواب وید شیطان را بلاست عتاب پیش گرفت کین همه طاعت و رکوع و سجود بیم و بیکر چه شیخ برو به کار چون ترش و ز خواب شیرین جیت کرده کشف است بحیثیت این اختر</p>
--	--	--

من دیوانه

<p>که نه یادم کند پنی رود از یاد مرا گر ز چو نار سپه سایه نهال مرا که چون سنگ سلیمانست ماور از زمانه همچو گل و امن خود پیر ز گریبان کرم جلاوه کردی و روشن شد چراغ دوستی</p>	<p>مطلع</p>	<p>کار با طرفه جفا پیشه افتاد و مرا کش چو سوی چرخ بقدرت طالع مرا نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم بیتو هر که تماشای گلستان کرم بزرگندی چهره و گل کرد باغ دوستی</p>
---	-------------	---

فانصبل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نوسر افراز شملص حضرت
از هرات و وطن خود آمده و در مستقر اختلاف اکبر آباد و وطن گرفته در انشاء شعر
ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوه سپه گرمی یگانه دوران چو بهر پادشاه
و نفسین عالمگیر بادشاه شد در اندک فرصت منصب بقصدی و خدمت

عزم کرد سرافراز گردید و مرکز خاطر پادشاه آن بود که ویرا پیاپی سعد العبد خان
رساند شیخ بسنی از پادشاه رنجیده رخت اقامت بلاهور کشیده و عفت دریب
در سال هزار و هشتاد و هفت در زید و سه رات

یک لعل دل ز ناله نخواهد فراغ ما	مطلع	آتش ز سنگ سر نه بگیرد چراغ ما
مجوی راز بجلی زمست عالم نور		کلیم را بگو سر مه کرد آتش طور

قلعه کشای خیر معانی بندی شیخ ناصر علی سهرندی بعد وفات بیعت خان
مدوح خود متوجه از دوری معالی عالمگیر پادشاه که در دکن بود گشت و قصیده
در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر به گذرانید چون مطلعش بر خواند

ای شان چیدری ز چین تو آشکار	تسخیر تو در زبیر و کند کار ذوالفقار
-----------------------------	-------------------------------------

نواب یک ز بحر فیل و مبلغ خلیه صله داد و گفت بس کن که طاعت صله
ابیات دیگر ندارم

تقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزّه میگویند که شیخ ناصر علی مسود است
ملا ندیم را بنام خود میخواند گفت استمان شاعر طرح غزلت بیارید تا غزل
طرح کنیم در آن وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب
استاده است اول سرخوش توسن فکر در میدان جهانید و این مطلع گفت

تنج اشکم تا بگردن غرق آب استاده است	سر برود آن عیان چون جباب استاده است
-------------------------------------	-------------------------------------

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب عیان نیند و در داور و گردانید

اهل بیت را نباشد کبر با زوی کس	فرد خیمه افلاکن چوب و طناب استاده است
--------------------------------	---------------------------------------

شیخ در جنب شاعر خود هیچ شاعر را بنجا طرح آورده و معاصرین را او گفته

شاهزاده

منی نمانده روز سه میز را بیدل با وی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
 بیدل منم گفت دریا فستم چندی از خراب کرده های تو اینجا آمده بودند بار
 بگو دین روزها چند مضامین را قتل کرده میز را جواب بنرمی ادا کرد روز سه
 شیخ بیدین میز را آمد میز را مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
 در سواد پیرانیه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

مزن بر هیچ سنگی سخت دست	که بینا و بنسل خفته است مست
-------------------------	-----------------------------

گفت مصرع آخر خوب گفته میز را گفت مصرع اول خود تفسیر فرمایند گفت
 قابل آن نیست که من مصرع خودش تفسیر نمایم

در فیضت بنشین از کفایتش نماند اینجا حالت محو تماشای تو دیدن دارد مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد از همه پروان تر ناب داده اند تا ز اینقدر بخت دنیا ز بهر چیست	مطلع بزرگ اند از هر فعل بر وید کلید اینجا شمع شد غنچه برگس بر پروانه بخت چون کفشکول گدائی و از گوشه تاج قشایر این تیغ را بر هر ستم آب اده اند این تحفه ابدست تو در خواب اده اند
--	--

از شخصی گفت من فلسی در خواب برگنج اشرفیها رسید جامه از تن برداشتم
 زیاده بر طاقت خود به بست چون به برداشتم روزی بکار پروردگار خط
 شده و جامه در بدن گرفت و اشرفیها بر بخت بیدار شده دید بر از اطمین
 خطا شده است اما نشان اشرفی نیست و جامه که در زمانه پیچیده
 زیر سر گذاشته خواب بسته بود و پیرانگی برده است دوریده گفت الهی چه شد
 اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها فاط

شاعر نیکو بهت شیخ محمد علی عمرت در فدیست میرزا بیدل کسب سخن سنجی منوره
 بسیار خوش گوشت از دست

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد	سر بر چون کرد و از چشم غزالان افتد
چرخ برایش کجا شور محبت پای	عشق بر قیست که بر خانه ویران افتد
نقد عمر کینه و در راه طلب بافتنش	گهری بود رخاک سیه انداختنش

۲۲۱
 سر حلقه علمای نامی میر عبد الجلیل بگرامی عمده بلنای زمان می شاد با و شاد
 بوده است و قدره و فصاحت کلمات دستگا و روزی در مجلس نواب امین الدوله
 به اور انصاری سنبل مذکور می شد که میجو امیر خسرو و بلوئی رحمة الله علیهما
 جامع کلمات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سناک مجلس
 بر آمد و گفت اگر امیر درین زمانه بود همچو من ویر اینتر چکسی نمیرسد و قدرش
 نید نیست منم که در جامع محبت و کمال خسرو وقت خودم کسی میداند که حد کمال
 من بد انداختن کلمات میر قواج از اندازد و تحریر و زیاده از حد آتش میر است
 کمتر من کلماتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاومی سر زبانش بود
 و در زبان و الی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر داشت
 و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب مصفا الدوله میر بخشی
 محمد شاه با و شاه و غیره بتوقیر و تجلیس بجان می کوشیدند این چند بیت
 از مثنویاتش مرقوم میگردد و در صفت بالگرام

سبحان الدرجه بلکه است	مثنوی
خاکش گل نوبهار عشق است	کوشش و آفتاب جاسم بشش بیخمار عشق است

ک

<p>خونین جگر سیست پیرین چاک منصور برآمده است پرواز ز شگله بچه کفت انداز سه سبز شود نفس چوریجان همچون خط یار از بنا گوشش شد پرده دیده بال طاوس گویا که حسرت غریبیت چون خیل پری بود پرواز کرده ورق نشاط افشان</p>	<p>هر گل که دیده است درین خاک نگس نبود بر من گلزار ده سنبل کمین بود بصد ناز از فیض هوای آن گلستان ز آتشکده سبزه میزند جوشش تا شد منمشش ندیده محسوس گرمی آنجا است مایه نریست جولان سحاب شوخ و طنائز باریدن ابر ریزه ریزان</p>
<p>در مثنوی متغیر شادوی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید</p>	
<p>صداع عشق افش زری پیرنگ بعشق نغره زن گفتی که خاموش بهار عشق چچیان کن نظاره گشای دامنی ہے اور بو ندین چو بر چای ہے جو م کار واسنے چو بیماری که در پیشش اناریت که می چینه بر گلده گل بزرگ قطره از دلها جکدن چو بوی کوفت در جوش گرد آب</p>	<p>یکی از تاب حسن صندلی رنگ یکی بر روی زرنگ سر نه پوش میان زلف غسل گوشواره کناری بوی لپین کتاسون ندین بگرد آب ذوق مائل جمانے دو چشم و سینہ را با هم بهاریت سپه چوڑی بود چون تار سنبل بزرگ شعله زانها قد کشیدن مگر در پیچ و تاب رقص پیاب</p>